

داستان های کوتاه از جبران خلیل جبران:

کیک بهشتی مادر بزرگ

پسر کوچکی برای مادر بزرگش توضیح می دهد که چگونه همه چیزها ایراد دارند : مدرسه ، خانواده ، دوستان ، و...
در این هنگام مادر بزرگ مشغول پختن کیک است ، از پسر کوچولو می پرسد که آیا کیک دوست دارد و پاسخ کوچولو البته مثبت است .
- روغن چطور ؟
- نه !
- و حالا دو تا تخم مرغ .
- نه ! مادر بزرگ .
- آرد چی از آردخوشت می یاد ؟ از جوش شیرین چطور ؟
- نه مادر بزرگ ! حالم از آنها به هم می خورد .
- بله ، همه این چیزها بد به نظر می رسند . اما وقتی به درستی با هم مخلوط شوند ، یک کیک خوشمزه درست می شود . خداوند هم به همین ترتیب عمل میکند . خیلی از اوقات تعجب می کنیم مه چرا خداوند باید بگذارد ما چنین دوران سختی را بگذرانیم . اما اومی داند که وقتی همه این سختی ها را به درستی در کنار هم قرار دهد ، نتیجه ، همیشه خوب است ! ما تنها باید به او اعتماد کنیم ، در نهایت همه این پیشامد ها با هم به یک نتیجه فوق العاده می رسند .

قدرت کلمات

چند قورباغه از جنگلی عبور می کردند که ناگهان دو تا از آنها به داخل گودال عمیقی افتادند . بقیه قورباغه ها در کنار گودال جمع شدند و وقتی دیدند که گودال جقدر عمیق است به دو قورباغه دیگر گفتند که دیگر چاره ای نیست ، شما به زودی خواهید مرد .

دو قورباغه ، این حرفها را نادیده گرفتند و با تمام توانشان کوشیدند که از گودال بیرون بپرند . اما قورباغه های دیگر ، دائماً می گفتند که دست از تاش بردارید ، چون نمیتوانید از گودال خارج شوید ، به زودی خواهید مرد . بالاخره یکی از قورباغه ها ، تسلیم گفته های دیگر قورباغه شد و دست از تلاش برداشت . او بی درنگ به داخل گودال پرتاب شد و مرد . اما قورباغه دیگر با حداکثر توانش برای بیرون آمدن از گودال تلاش می کرد . بقیه قورباغه ها فریاد می زدند که دست از تلاش بردار ، اما او با توان بیشتری تلاش کرد و بالاخره از گودال خارج شد . وقتی از گودال بیرون آمد ، بقیه قورباغه ها از او پرسیدند : (مگر تو حرفهای ما را نشنیدی ؟) معلوم شد که قورباغه ناشنواست . در واقع ، او در تمام مدت فکر می کرده که دیگران او را تشویق می کنند .

آن سوی پنجره

در بیمارستانی ، دومرد بیمار در يك اتاق بستری بودند . یکی از بیماران اجازه داشت هر روز بعدازظهر يك ساعت روی تختش بنشیند . تخت او در کنار تنها پنجره اتاق بود . اما بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روی تخت بخوابد . آنها ساعتی با یکدیگر صحبت می کردند ، از همسر ، خانواده ، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می زدند . هر روز بعدازظهر ، بیماری که تختش کنار پنجره بود ، می نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می دید ، برای هم اتاقیش توصیف می کرد . بیمار دیگر در این ساعت با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون ، روحی تازه می گرفت

این پنجره ، رو به پارک بود که دریاچه زیبایی داشت . مرغابیها و قوها در دریاچه شنا می کردند و کودکان با قایقهای تفریحی شان در آب سرگرم بودند . درختهای کهن ، به منظره بیرون ، زیبایی خاصی بخشیده بود و تصویری زیبا از شهر در افق دوردست دیده می شد . همان طور که مرد کنار پنجره این جزئیات را توصیف می کرد ، هم اتاقیش چشمانش را می بسن و این مناظر را در ذهن خود مجسم می کرد . روزها و هفته ها سپری شد . يك روز صبح ، پرستاری که برای حمام کردن آنها آب آورده بود ، جسم بی جان مرد کنار پنجره را دید که در خواب و با آرامش از دنیا رفته بود .

پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمان بیمارستان خواست که آن مرد را از اتاق خارج کنند.

مرد دیگر تقاضا کرد که تختش را به کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را با رضایت انجام داد و پس از اطمینان از راحتی مرد، اتاق را ترک کرد.

آن مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره ببیند. بالاخره او می توانست این دنیا را با چشمان خودش ببیند.

در کمال تعجب، او با يك دیوار مواجه شد.

مرد، پرستار را صدا زد و پرسید که چه چیزی هم اتاقیش را وادار می کرده چنین مناظر دل انگیزی را برای او توصیف کند؟ پرستار پاسخ داد: (شاید او خواسته به تو قوت قلب بدهد. چون آن مرد اصلاً نابینا بود و حتی نمی توانست دیوار را ببیند.

من يك سنت پیدا کردم ...

پسر کوچکی، در هنگام راه رفتن در خیابان، سکه ای يك سنتی پیدا کرد. او از پیدا کردن این پول، آن هم بدون هیچ زحمتی، خیلی ذوق زده شد.

این تجربه باعث شد که او بقیه روزها هم با چشم های باز سرش را پایین بگیرد (به دنبال گنج !). او در مدت زندگی، 296 سکه 1 سنتی، 48 سکه 5 سنتی، 19 سکه 10 سنتی، 2 سکه نیم دلاری و يك اسکناس مچاله شده 1 دلاری پیدا کرد.

یعنی در مجموع 13 دلار و 26 سنت.

در برابر به دست آوردن این 13 دلار و 26 سنت، او زیبایی دل انگیز 31369 طلوع خورشید، درخشش 157 رنگین کمان و منظره درختان افرا در سرمای پاییز را از دست داد.

او هیچ گاه حرکت ابره‌های سفید را بر فراز آسمانها در حالی که از شکلی به شکل دیگر در می‌آمدند ، ندید . پرنندگان در حال پرواز ، درخشش خورشید و لبخند هزاران رهگذر ، هرگز جزئی از خاطرات او نشد .

موضوع اصلی را فراموش نکن!

خانمی طوطی ای خرید ، اما روز بعد آن را به مغازه برگرداند . او به صاحب مغازه گفت : (این پرنده صحبت نمی‌کند .) صاحب مغازه پرسید : (آیا در قفسش آینه ای هست ؟ طوطیها عاشق آینه هستند ، آنها تصویرشان را در آینه می‌بینند و شروع به صحبت می‌کنند .) آن خانم يك آینه خرید و رفت . روز بعد باز آن خانم برگشت ، طوطی هنوز صحبت نمی‌کرد . صاحب مغازه پرسید : (نردبان چه ؟ آیا در قفسش نردبانی هست ؟ طوطیها عاشق نردبان هستند .)

آن خانم يك نردبان خرید و رفت .

اما روز بعد باز هم آن خانم آمد . صاحب مغازه گفت : (آیا طوطی شما در قفسش تاب دارد؟ نه؟! خوب مشکل همین است . به محض اینکه شروع به تاب خوردن کند ، حرف زدنش تحسین همه را بر می‌انگیزد .) آن خانم با بی‌میلی يك تاب خرید و رفت .

وقتی آن خانم روز بعد وارد مغازه شد ، چهره اش کاملاً تغییر کرده بود . او گفت : (طوطی مرد .)

صاحب مغازه شوکه شد و پرسید : (واقعا متاسفم ، آیا او يك کلمه هم حرف نزد ؟)

آن خانم پاسخ داد : (چرا! درست قبل از مردنش با صدایی ضعیف از من پرسید که آیا در آن مغزه ، غذایی برای طوطی ها نمی‌فروختند ؟)

جبران خلیل جبران

چگونه دیوانه شدم

این داستان من است برای هر کسی که دوست دارد بداند چگونه دیوانه شدم: در روزهای بسیار دور و پیش از آنکه بسیاری از خدایان متولد شوند، از خواب عمیقی برخاستم و دریافتم که همه ی نقاب هایم دزدیده شده است؛ آن هفت نقابی که خود بافته بودم و در هفت دوره ی زندگانی بر روی زمین بر چهره زدم.

لذا بی هیچ نقابی در خیابان های شلوغ شروع به دویدن کردم و فریاد زدم: **دزدها! دزدها! دزدهای لعنتی!** مردها و زنها به من خندیدند و برخی از آنان نیز به وحشت افتادند و به سوی خانه هایشان گریختند.

چون به میدان شهر رسیدم، ناگهان جوانی که بر بام یکی از خانه ها ایستاده بود فریاد برآورد:

ای مردم! این مرد دیوانه است!

سرم را بالا بردم تا او را ببینم اما خورشید برای نخستین بار بر چهره ی بی نقابم بوسه زد و این برای نخستین بار بود که خورشید چهره ی بی نقاب مرا بوسید، پس جانم در محبت خورشید ملتهب شد و دریافتم که دیگر نیازی به نقاب هایم ندارم و گویی در حالت بیهوشی فریاد برآوردم و گفتم:

مبارک باد! مبارک باد آن دزدانی که نقاب هایم را دزدیده اند!

این چنین بود که دیوانه شدم اما آزادی و نجات را در این دیوانگی با هم یافتم: آزادی در تنهایی و نجات از اینکه مردم از ذات من آگاهی یابند زیرا آنان که از ذات و درون ما آگاه شوند، می کوشند تا ما را به بندگی کشند اما نباید برای نجاتم بسیار مفتخر شوم زیرا دزد اگر بخواهد از دزدان دیگر امنیت یابد باید در زندان باشد!

ای دوست من!

ای دوست من! آنچه از من برای تو نمایان می شود، نیستم. ظاهرم چیزی نیست جز لباسی که از نخهای تساهل و نیکی با دقت بافته شده است تا مرا از دخالتهای بی جایی تو و تو را از کوتاهی و غفلت من محافظت کند.

و اما آن ذات بزرگ و پنهان که او را «من» می خوانمش، راز ناشناخته ایست که در اعماق درونم جای دارد و کسی جز من آن را درک نتواند کرد و در آنجا برای همیشه ناشناخته و پنهان خواهد ماند.

دوست من! نمي خواهم تمام سخنان و كردارم را باور كني زيرا سخنان من چيزي نيست جز پژواك اندیشه هاي تو و كردارم نيز جز سايه هاي آرزوهاي تو!

دوست من! اگر بگويي باد به سوي مشرق مي وزد، في الفور پاسخ مي دهم كه: آري! به سوي مشرق مي وزد زيرا نمي خواهم گمان ببري افكار شناور من با امواج دريا نمي تواند همراه باد به وزش و پرواز درآيد در حالي كه باده ها تار و پود فرسوده ي افكار قديمي ات را از هم گسيخت و آن را متلاشي كرد و ديگر نمي تواني افكار عميق مرا كه بر درياها درحال اهتزاز است، درك كني. من هم نمي خواهم تو آن را دريايي زيرا دوست دارم در دريا به تنهائي سير كنم.

دوست من! چون خورشيد روز تو طلوع كند، تاريخي شب بر من فرا مي رسد. با اينحال از پشت حجابهاي تاريخم درباره ي پرتوهاي طلايي خورشيد سخن مي گويم چون در هنگام ظهر بر قله ي كوه ها و بر فراز تپه ها به رقص در مي آيد و در هنگام رقص از ظلمات و تاريخي دره ها و دشته ها خبر مي دهد.

در اين باره با تو سخن خواهم گفت زيرا تو نمي تواني سرودهاي شبانه ام را بشنوي و بالهاي مرا در ميان ستارگان نمي بيني و چه خوب است كه تو آن را نمي شنوي و نمي بيني زيرا دوست دارم در تنهائي، شب زنده داري كنم.

دوست من! وقتي تو به آسمانت صعود مي كني، من به سوي دوزخ خود سرازير مي شوم و با اينكه رود صعب العبوري در ميان ما قرار مي گيرد اما يكديگر را صدا مي زنيم و ديگري را دوست خطاب مي كنيم. من نمي خواهم تو دوزخ مرا ببيني زيرا شعله هایش ديدگانت را مي سوزاند و دود آن ببيني تو را مي آزارد.

من نمي خواهم تو دوزخ مرا ببيني و بهتر است كه من در دوزخ خود تنها باشم.

دوست من! تو مي گويي حقيقت و پاكدمني و زيبائي را سخت دوست مي داري و من به خاطر تو مي گويم:

شايسته است كه انسان چنين صفاتي را دوست بدارد در حالي كه در دل خود به تو مي خندم و خنده ي خود را كتمان مي كنم زيرا مي خواهم تنها بخندم.

دوست من! تو نه تنها مردي درخور ستايش، هوشيار و فرزانه هستي بلكه يك مرد كامل بشمار مي روي اما من ديوانه اي بيش نيستم كه از عالم عجيب و غريب تو دور هستم. من ديوانگي خود را از تو مخفي مي كنم زيرا دوست دارم در عالم جنون نيز تنها باشم.

اي عاقل و اي هوشيار! تو دوست من نيستي. چگونه مي توانم تو را قانع كنم تا سختم را درك كني؟

راه من راه تو نيست اما در كنار هم و با هم قدم مي زنيم!

میان خواب و بيداري

در شهري كه به دنيا آمدن زن و دختری بودند كه عادت داشتند در خواب راه بروند!
در یکی از شبهای تابستان آرام و زیبا، مادر و دختر طبق عادت همیشگی شان در خواب راه رفتند و در باغ مه گرفته شان به هم رسیدند.
مادر به دخترش گفت: هلاك شود آن دشمن بدخوي من! تو جواني مرا تباه كردي تا زندگي خود را بر ويرانه هاي زندگاني ام آباد كني. اي كاش مي توانستم تو را به قتل برسانم!
دختر پاسخ داد و گفت: اي زن نفرين شده و پست و خودخواه! اي كسي كه سدّ راه آزادي من شده اي! اي كسي كه دوست مي دارد زندگي ام را انعكاس زندگي فرسوده ي خود كند! آيا شايسته ي هلاك نيستي؟
در همین اثنا بود كه خروس بانگ زد و هر دو در حالي كه در باغ راه مي رفتند از خواب بيدار شدند.
لذا مادر با مهرباني گفت: اين تو هستي اي كبوتر من!
دخترش با صدای شیرین پاسخ داد و گفت: آري! من هستم اي مادر مهربانم!

سگ دانا

روزي سگ دانائي از کنار گربه ها گذشت. اما چون به آنها نزديك شد دريافت كه به او هيچ توجهي نمي كنند لذا از كارشان شگفت زده شد و ايستاد.
در اين اثنا گربه اي تنومند كه آثار هيببت و بزرگي بر چهره اش بود به دوستانش نگاه كرد و گفت: برادران با ايمان! همواره دعا كنيد زيرا اگر دعاي خود را با شدت بسيار تكرر نمايند به درخواستان استجابت مي شود از آسمان موش مي بارد!
سگ دانا با شنيدن اين پند در دل خود خنديد و در حالي كه از آنان روي گردان مي شد با خود چنين گفت: در درك آنچه در كتابها هست، كودن تر از اين گربه ها نيست. مگر در كتابها نخوانده اند كه آنچه با راز و نياز و دعا از آسمان فرود مي آيد، استخوان است و نه موش!؟

هفت ذات

در سکوت شبی تاریک، هنگامی که خواب بر من غلبه می کرد، هفت ذات من با یکدیگر گفتگو کردند.

نخستین ذات گفت: سالهاست در درون این مرد دیوانه سپری می کنم و در این مدت کاری جز زنده کردن درد و اندوه هایش نکردم. اکنون از این کار خسته کننده بیزار شدم و می خواهم بر وی طغیان کنم.

دومین ذات گفت: خواهرم! تو از من خوشبخت تر هستی زیرا ب رمن چنین مقدر شده است تا همواره شریک شادی این دیوانه باشم و برای خنده هایش بخندم و در هنگام شادمانی اش آواز سر دهم و برای افکار زیرکانه اش به رقص درآیم. پس اگر قرار است طغیان و آشوبی باشد، چه کسی از من سزاوارتر است؟

سومین ذات گفت: وای بر شما دوستان! من از هر دوی شما مستحق ترم زیرا بر من مقدر شده است تا همواره بیمار باشم و در آتش شوق و دلدادگی بسوزم. پس به خاطر تحمل این همه درد و رنج چه کسی از من سزاوارتر است؟

چهارمین ذات گفت: دوستان! من از شما نگون بخت ترم! زیرا بر من چنین مقدر شده است تا همواره آتش خشم و نفرت و حقد را در قلب این دیوانه برافروزم. من آن ذاتی هستم که در غارهای تاریک دوزخ زاده شده است. پس چه کسی از من مستحق تر است تا بر این مرد دیوانه شورش کند؟

پنجمین ذات گفت: خواهران! من نسبت به وظایفی که دارید غبطه می خورم زیرا بر من چنین مقدر شده است تا آرزوها و خوابهای تمام نشدنی این مرد دیوانه را زنده نگه دارم و گرسنگی و تشنگی نا آرام او را به هیجان درآورم. من محکوم هستم تا بی آنکه طعم استراحت را را بچشم در جستجوی ناشناخته ها و آنچه که هنوز آفریده نشده است، باشم. پس این من هستم که بیش از شما مستحق شورش و عصیانم!

ششمین ذات گفت: خواهران! چقدر شما خوشبخت هستید و چقدر افسرده و نگون بخت هستم زیرا من آن ذات پست و خوارم که با دستانی شکیبیا و چشمانی بیدار، روزها را به تصویر می کشم و به عناصر زشت و فانی، شکل هایی زیبا و ابدی می بخشم و ذات گوشه گیر و آرامی چون من شایسته ی خشم و شورش است.

هفتمین ذات گفت: وای بر شما! خشمتان بر این مرد بیچاره چقدر تعجب آور است! ای کاش می توانستم مانند شما باشم تا کار مشخصی برای او انجام دهم! اما چه کنم که من آن ذات بی کار هستم که جز سکوت و خاموشی وظیفه ای

ندارم در حالی که هر يك از شما سرگرم خلق زندگي دوباره بامظاهر گوناگونش هستيد.

خواهران! به پروردگار سوگندتان مي دهم! به من بگوئيد کدام يك از ما مستحق شورش است، من يا شما!

چون هفتمين ذات سخن خود را به اتمام رساند، شش ذات ديگر با ترحم و دلسوزي به او نگرستند اما هيچ پاسخي ندادند و در سكوت شب در حالی که قلبا احساس شادماني مي كردند، به خواب رفتند اما هفتمين ذات همچنان بيدار ماند و به «هيچ» که پشت «همه چيز» ها بود، چشم دوخت!

روباه

در هنگام طلوع خورشيد، روباهي از لانه اش بيرون آمد و با حالي سرآسيمة به سايه اش نگاه کرد و گفت: امروز شتري خواهم خورد! سپس به راه خود ادامه داد و تا ظهر به دنبال شتر گشت. آنگاه دوباره به سايه اش نگرست و گفت: آري! يك موش براي من كافي است!

بلند پروازي

سه مرد وارد ميخانه شدند. اولي بافنده و دومي نجار و سومي گورکن بود. بافنده به آن دو دوست گفت: امروز كفني بي نظير از جنس كتان به دو دينار فروختم. پس بهترين نوشيدني ها را بنوشيم. نجار گفت: امروز گران ترين تابوت خود را فروختم. پس فاخرترين گوشتها را به همراه نوشيدني بخوريم. گورکن گفت: دوستان! من امروز تنها يك گور كنم اما مزد مضاعفي دريافت كردم. پس اندكي عسل نيز تناول كنيم!

صاحب میخانه در آن شب شادمان شد زیرا آن سه مرد بارها درخواست نوشیدنی و گوشت و عسل کردند و سپس با خوشحالی به رقص در آمدند. او به همسرش لبخند رضایت آمیزی زد و سه مرد تا پاسی از شب در میخانه سپری کردند و چون سیراب گشتند از جا برخاستند و به کمک صاحب میخانه از در میخانه بیرون رفتند.

زن به همسرش گفت: ای کاش سرنوش بر ما چنین مقدر شود که هر روز شاهد چنین میهمانانی بخشنده باشیم تا بتوانیم تنها فرزندان راز کار کردن در این میخانه ی کثیف بی نیاز کنیم و بکوشیم تا در آینده کشیش شود!

آن زبان دیگر

سه روز پس از تولدم، در حالی که در گهواره ی ابریشمی دراز کشیده بودم و با تعجب به جهان تازه ی اطرافم می نگریدم و دست و پا می زدم، مادرم از دایه پرسید: امروز فرزند من چطور است؟

دایه پاسخ داد و گفت: او خوب است خانم! سه بار به او شیر دادم و تا اکنون نوزادی به شادابی و سرحالی او ندیده بودم. چون این سخن را شنیدم بر خشمم افزوده شد و فریاد زدم و گفتم: مادر! سخن او را باور مکن! زیرا رختخواب من خشن است و مزه ی شیری که خورده ام بسیار تلخ بود و بوی سینه اش در مشام بیزار کننده و بد است.

اما مادرم زبان مرا نفهمید و دایه نیز سخن مرا درک نکرد زیرا من با زبان جهانی که از آن آمده بودم، با آنان صحبت کرده ام.

در بیست و یکمین روز تولد من، یعنی روزی که می خواستند مرا غسل تعمید دهند، کشیش به مادرم گفت: خانم! من به تو تبریک می گویم زیرا فرزند تو یک مسیحی متولد شده است!

با تعجب به کشیش گفتم: اگر راست می گویی پس مادر تو در آسمان به خاطرت بسیار بدبخت و غمگین است زیرا تو یک مسیحی متولد نشده ای! کشیش نیز زبان مرا نفهمید.

هفت ماه گذشت. فالگیری به صورتم نگاه کرد و به مادرم گفت: فرزند تو در آینده رهبر بزرگی خواهد شد و مردم از او پیروی خواهند کرد!

با صدای بلند فریاد زدم و گفتم: این پیشگویی دروغ محض است زیرا من از خود آگاهم و یقین دارم که در آینده موسیقی دان خواهم شد. اما این بار نیز کسی زبان مرا درک نکرد و از این بابت شگفت زده شدم!

از آن زمان سي و سه سال مي گذرد و در اين مدت مادر و دايه و كشييش به رحمت خدا رفتند و مردند در حالي كه فالگير هنوز زنده است و به كار خود مشغول.

ديروز او را در كنار معبد ديدم و پس از احوال پرسى، به من گفت: مي دانستم كه تو موسيقي دان بزرگي خواهي شد. من ايندهي تو را از زمان كودكي به مادرت پيش بيني کرده بودم!
سخن فالگير را باور كردم زيرا من نيز زبان جهاني كه از آن آمده بودم را از ياد برده ام!

دو قفس

در باغ پدرم دو قفس بود. در درون يكي از آنها شيري است كه غلامان آن را از بيابانهاي نينوي آورده بودند و در درون ديگري پرنده اي كه هرگز از نغمه سرايي خسته نمي شود. پرنده هر روز در هنگام سحر شير را صدا مي كند و به او مي گويد: صبح بخير برادر زنداني!

گوركن

روزي مشغول دفن كردن يكي از ذات هاي مرده ام بودم كه ناگهان گوركني نزديك من شد و گفت: از ميان تمام كساني كه به اين گورستان مي آيند، تو تنها مردي هستي كه دوست مي دارم!
به او گفتم: سخن تو مرا شاد كرد اما چرا تنها مرا دوست مي داري؟
پاسخم داد و گفت: زيرا ديگران گريان مي آيند و گريان مي روند اما تو خندان مي آيي و خندان مي روي!

شهر مقدس

در دوران جوانی شنیدم که شهری وجود دارد که مردم آن بر وفق تعالیم کتاب زندگی می‌کنند لذا با خود گفتم: خواهم کوشید تا خود را به آن شهر برسانم تا از برکت آسمانی اش بهره مند شوم.

آن شهر دور بود لذا توشه‌ای کامل فراهم کردم و پس از چهل روز بدان رسیدم و در چهل و یکمین روز وارد آن شدم اما همه‌ی ساکنینش را یک چشک و یک دست دیدم! از این بابت متحیر شدم و با خود گفتمک آیا هر کسی که بخواهد در این شهر زندگی کند باید تنها یک چشم و یک دست داشته باشد؟ سپس متوجه شدم که مردم با تعجب بیشتر از تعجب من به من می‌نگرند زیرا آنان بادیدن دو چشم و دو دست من شگفت زده شده بودند! و در حالی که با یکدیگر مشغول گفتگو شدند از آنان پرسیدم: آیا این همان شهر مقدس نیست که مردم آن بر وفق تعالیم کتاب زندگی می‌کنند؟

گفتند: آری! این همان شهر است.

پرسیدم: برای شما چه اتفاقی افتاده است؟ چشم و دست راستان کجاست؟ مردم چهل مرا با مهربانی پاسخ دادند و گفتند: با ما بیا تا بنگری! و سپس مرا به معبدی بردند که در وسط شهر قرار داشت و چون وارد معبد شدم، انبوهی از چشم‌ها و دست‌های خشکیده در آنجا دیدم. با تعجب بسیار گفتم: به پروردگارتان سوگندتان می‌دهم، این کدام جلاد خونخواری است که بر شما شیخون زده و فرمان بیرون آوردن چشم و بریدن دستهایتان را صادر کرده است؟

همگی با شنیدن این سخن شگفت زده شدند و بر جهلم افسوس خوردند. آنگاه یکی از آنان که شخصی سالخورده بود نزدیک من شد و گفت: فرزندانم! چنین کاری را خودمان کردیم زیرا خداوند ما را بر سلطان شرّ که در درونمان بود، مسلط گردانید!

آنگاه مرا به سوی قربانگاه بزرگی راهنمایی کرد و مردم نیز به دنبال ما آمدند و در آنجا با انگشت به سوی سنگ نوشته‌ای که بر بالای قربانگاه بود، اشاره کرد و از من خواست تا آن را قرائت کنم. من نیز آن را با صدایی بلند خواندم: «اگر چشم راست، تو را به گناه وادارد آن را از حدقه درآور و از خود دور کن زیرا برای تو بهتر است که یکی از اعضای خود را از بین ببری تا همه‌ی جسمت در دوزخ افکنده نشود!»

و اگر دست راست، تو را به گناه وادارد آن را قطع کن زیرا برای تو بهتر است که یکی از اعضایت را از بین ببری تا همه‌ی جسمت در دوزخ افکنده نشود!» و چون منظورشان را دریافتم به سوی آنان سر برگرداندم و فریاد زدم: آیا هیچ مرد و زنی در میان شما هست که دو چشم و دو دست داشته باشد؟ پاسخ دادند و گفتند: نه در میان ما چنین کسی نیست جز خردسالانی که هنوز رشد نکردند تا بتوانند کتاب را بخوانند و به سفارشات آن عمل کنند.

و چون از معبد بیرون آمدیم با سرعت آن شهر مقدس را ترک کردم زیرا من
رشد کرده بودم و می توانستم آن کتاب را بخوانم!

در ناامیدی من پیروزی است!

ای شکستها و ای ناامیدی های من!
ای تنهایی ها و ای گوشه نشینی های من!
شما نزد من از هزار پیروزی عزیزتر هستید و در دل من از افتخارات همه ی
شهرها شیرین تر.

ای شکستها و ای ناامیدی های من!
ای شناخت من نسبت به خود و ای یافتن خواری من!
من به وسیله ی ما دانستم که هنوز یک جوان خطر کار هستم و دیگر تاج آلاله
های پژمرده و فانی مرا فریب نمی دهند. من به وسیله ی شما به تنهایی و
گوشه نشینی رسیدم و طعم گریختن و خوار شدن را چشیدم.

ای شکستها و ای ناامیدی های من!
ای شمشیر برنده و ای جوشن درخشان من!
در چشمان شما چنین خوانده ام که:
هرگاه انسان بر تخت سلطنت نشیند، برده می شود و هر گاه مردم از درونش
آگاه شوند، کتاب عمرش بسته می شود و هر گاه به اوج کمال رسد، به قتل می
رسد!

انسان مانده میوه ایست که چون برسد بر زمین می افتد و زیر پاله می شود.
ای شکستها و ای ناامیدی های من!
ای دوست دلاور محبوب من! تو تنها کسی هستی که سرودها و فریادها و
سکوت های مرا می شنوی و جز تو کسی با من از تپش بالها و بانگ دریاها و
صدای انفجار آتشفشانها در ظلمات شب سخن نخواهد گفت.
تو تنها کسی هستی که از صخره های مرتفع درونم بالا می روی.

ای شجاعت نامیرای من!
در هنگام طوفان با من خواهی خندید و و گورهایی برای آنان که از من و تو
می میرد حفر خواهیم کرد و با عزم و استواری در برابر چهره ی خورشید
خواهیم ایستاد تا شکوهمند و خوفناک باشیم!

چهره ها

چهره اي ديدم كه به هزار چهره در مي آيد و چهره اي كه هميشه در يك قالب بود.

چهره اي ديدم كه توانستم درون پنهان زشتش را دريابم و چهره اي كه چون نقاب رويش را برداشتم، زيبايي بي نظير درونش را مشاهده كردم. چهره اي بيز ديدم كه چين و چروكش از پيغام تهی بود و چهره اي صاف كه همه چيز بر آن نقش بسته است.

من چهره ها را مي شناسم زيرا از وراي آنچه ديدهگان مي بافد به آنان مي نگرم تا حقيقتي كه پشت آنهاست را ببينم!

مصلوب

فرياد زدم و به مردم گفتم: دوست دارم مرا مصلوب كنيد!

گفتند: چرا مي خواهي خون تو به گردن ما بيفتد؟

گفتم: چگونه به خود فخر مي كنيد در حالي كه ديوانگان را به صليب نكشيد؟

پس سخن مرا پذيرفتند و مرا مصلوب كردند و اين كار مرا آرام كرد اما

هنگامي كه ميان زمين و آسمان معلق بودم سرشان را با افتخار بلند كردند و به

من خيره شدند زيرا پيش از آن سرشان را به بالا نبرده بودند!

و هنگامي كه گرداگرد صليب جمع شده بودند يكي از ايشان فرياد زد و از من

پرسيد: کدامين گناه را مي خواهي تكفير كني؟

ديگري گفت: به پروردگارت سوگندت مي دهيم! به ما بگو، چرا خود را قرباي

كرده اي؟

سومي گفت: اي نادان! گمان مي بري كه با پرداختن بهايي اندك و ناچيز، به

افتخار جهاني مي رسي؟

سپس چهارمي گفت: ببينيد چگونه از روي ناداني لبخند مي زند. آيا انساني

هست كه بر چنين درد و اندوهي لبخند زند؟

به آنان گفتم: لبخند مرا به ياد داشته باشيد و نه چيز ديگر. من گناهي را تكفير

نمي كنم و خود را قرباني نمي سازم و افتخاري نمي خواهم و بخشايش چيزي

را ندارم. من تشنه بودم و از شما خواستم تا مرا از خون خویش بنوشانید و آیا عطش دیوانه جز با خون خود مرتفع می شود؟
من لال بودم اما به جایی دهان از شما زخم خواستم. در ظلمات روز و شبهایتان زندانی بودم لذا التماس کنان از شما خواستم تا مرا به سوی روز و شب رهایی که از روزهای شما بهتر و از شبهایتان خوشتر است، سوق دهید و اکنون به سوی مکانی می روم که مصلوب شدگان بسیاری پیش از من به آنجا رفته اند. مبادا گمان برید کسی از ما از مصلوب شدن خسته می شود زیرا سرنوشت بر ما چنین مقدر شده است تا بارها و بارها و حتی توسط ستمگرانی بدتر و نیرومندتر از شما مصلوب شویم تا همواره در میان زمین دنیوی و آسمان معنوی و روحانی معلق باشیم!

بزرگترین اشتیاق

اینجا در کنار برادرم کوه و خواهرم دریا نشسته ام.
ما هر سه در تنهایی مان یکی هستیم و عشقی عمیق و نیرومند و بسی شگفت، ما را با یکدیگر پیوند می دهد.
محبتی است که از اعماق خواهر عمیق تر و از برادرم نیز قوی تر و از عجایب دیوانگی ام عجیب تر!
چه زمانهای بسیاری سپری شده است پیش از آنکه سپیده دم، تاریکی شب را از بین برد تا ما یکدیگر را ببینیم.
تولد بسیاری از جهانها و به کمال رسیدن و سپس از میان رفتن آنها را دیده ایم اما ما هنوز جوانان آرزومند هستیم. آری! ما جوانان آرزومند هستیم اما تنها و فراموش شده ایم.
اگر چه آسوده نیستیم اما تا ابد در آغوش یکدیگریم. مگر می توان از شوق در بند کشیده و از شهوت پایان نیافتته آسوده خاطر شد؟
کجاست خدای آتش برافروخته تا خوابگار خواهرم را گرم نگه دارد؟
کجاست خدای ابرباران زای تا آتشفشانهای برادرم را خاموش و سرد کند؟
من از آن دو نگون بخت ترم. کدامین زن می تواند بر قلب من مسلط شود؟
در آرامش شب، خواهرم نام خدای آتش را در خواب زمزمه می کند تا او را گرم نگه دارد و برادرم نیز خداز بسیار دور باران را صدا می زند تا سوزش او را سرد نماید.

اما من، چه کسی را در خواب صدا بزنم؟ به خدا سوگند، نمی دانم!
اکنون در میان برادرم کوه و خواهرم دریا نشسته ام و ما هر سه در تنهایی مان
یکی هستیم و عشقی عمیق و نیرومند و بسی شگفت ما را با یکدیگر پیوند می
دهد.

چشم

روزی چشم به دیگر یارانش گفت: کوهی پوشیده از ابر در پشت این دره ها
می بینم. به راستی که چه کوه زیبایی است؟
گوش گفت: کجاست آن کوهی که تو می بینی؟ من صدای او را نمی شنوم.
دست گفت: من بیهوده می کوشم تا او را لمس کنم اما هیچ کوهی را نمی یابم.
بینی گفت: من وجود او را درک نمی کنم زیرا قادر نیستم او را ببویم. پس
وجود آن غیرممکن است!
آنگاه چشم به سوی دیگری برتافت و با خود خندید درحالی که حواس دیگر
درباره ی چنین خیال بافی هایی گفتگو می کردند و به این نتیجه رسیدند که
چشم از راه بدر شده است!

هنگامی که اندوه من متولد شد

هنگامی که اندوه من متولد شد مانند پرستاری مهربان به او شیر دادم و با
چشمانی عاشق برایش شب زنده داری کردم. سپس اندوه من مانند هر موجود
زنده ای دیگر رشد کرد و نیرو گرفت و سرشار از زیبایی و شادابی شد لذا به
یکدیگر علاقمند شدیم و هر دو به جهان گرداگردمان نیز عشق ورزیدیم زیرا
اندوه من دارای قلبی نازک و مهربان بود و قلب مرا نیز نازک و مهربان گردانید.
هرگاه با هم آواز می خواندیم همسایگان ما کنار پنجره هایشان می نشستند و
به آوازان گوش فرا می دادند زیرا آواز ما همچون اعماق دریا و شگفتی های
خاطرات بود.
هرگاه من و اندوهم راه می رفتیم، مردم با چشمانی لبریز از عشق و اعجاب با
ما می نگریستند و با نرم ترین و شیرین ترین الفاظ درباره ی ما سخن می گفتند
در حالی که برخی با حسد به ما می نگریستند زیرا اندوه نزد آنان گرانبها و
پسندیده بود و من از داشتن اندوه به خود می بالیدم و افتخار می کردم.

آنگاه اندوه من مانند سرانجام هر موجود زنده ي ديگر، جان سپرد و من تنها ماندم و در اندیشه و تامل تنها شدم.
اکنون چون سخن مي گويم، گوشه‌هايم براي شنيدن صدايم سنگيني مي کنند و ديگر کسي از همسايگانم براي گوش دادن به آوازم کنار پنجره نمي آيد.
و چون در خيابانها مي گردهم کسي به من توجه نمي کند و تنها تسليتي که مي يابم آن هنگامي است که صداهايي در خواب مي شنوم که با حسرت مي گویند:
بنگرید! بنگرید! اینجا مردی خفته است که اندوه هایش در گذشته است.

جهان کامل

اي خدای ارواح گمگشته!
اي که در میان خدایان گمگشته اي!
به من گوش فراده!
اي سرنوشت دلسوز که براي ارواح گمشده و ديوانه ي ما شب زنده داري مي کنی!
به من گوش فراده!
من به کمال نرسیده ام اما در میان انسانهايي کامل زندگي مي کنم.
من، بشریت آشفته و ابرسرگردان هستم که در میان جهان هايي کامل و مردمي که قانونشان کامل و با نظم است مي گردهم. مردمي که افکارشان و رویاهایشان مرتب و درکتابها و ديوانها ثبت شده است.
پروردگارا! اين مردم فضليت هایشان را اندازه مي گیرند و گناهانشان را با ترازو مي سنجند و داراي دفاتر و فهرستهاي بي شماری هستند اما بيهوده و ناقص که نه گناه شمرده مي شود و نه فضليت و روزها و شبهایشان را به فصلهايي مدون و مرتب تقسيم بندي مي کنند آنگاه هر کاري را انجام مي دهند؛ خوردن، نوشيدن، خفتن، پوشاندن برهنگي خود و سپس به ستوه آمدن!
کار کردن و بازی کردن و آواز خواندن و رقصیدن و سپس استراحت کردن. همه ي آن کارها را به جاي خود و در وقت معيني انجام مي دهند.
اندیشيدن و احساس کردن اما چون ستاره ي خوش يمن آروزها بر بالاي افق دور دست طلوع مي کند، از اندیشه و احساس باز مي مانند.
با لبخندي بر دهان از همسايه مي دزدند و با دستاني که منتظر قدرداني است، مي بخشند آنگاه بازيرکي مي ستايند و با احتياط سرزنش مي کنند و روح را مي کشند و تن را با بوس اي مي سوزانند و شب هنگام، دستها را مي شويند و گويي هيچ اتفاقي نيفتاده است!

خدا

چون لبهائیم برای نخستین بار آماده ی سخن گفتن شدند و جنبیدند، از کوه مقدس بالا رفتم و خدا را چنین صدا زدم:
پروردگارا! من تورا پرستش کرده ام. مشیت پنهان تو شریعت من است. تا روزی که زنده ام در برابر تو خضوع خواهم کرد. اما خداوند پاسخ مرا نداد بلکه مانند طوفانی سهمگین از من گذشت و از دیدگانم پنهان شد.
یک هزار سال بعد، برای دومین بار از کوه مقدس بالا رفتم و با خدا چنین سخن گفتم:

تو مرا از خاک زمین آفریدی و از روح معنوی ات بر من دمیدی و زنده ام کردی، پس همه ی وجودم به تو مدیون است. اما خداوند پاسخ مرا نداد و همچون هزاران پرنده ی بالدار به پرواز در آمد و از من گذشت.
یک هزار سال بعد، از کوه مقدس بالا رفتم و برای سومین بار با خدا سخن گفتم:

ای پدر مقدس! من فرزند دوست داشتنتی تو هستم. با عشق و دلسوزی مرا به دنیا آوردی. با محبت و عبادت ملکوت و ملک تو را به ارث خواهم برد! این بار نیز خداوند پاسخ نداد و همچون مه که تپه ها را می پوشاند از چشم من دور شد.

یک هزار سال بعد. از کوه مقدس بالا رفتم و برای چهارمین بار با خدا سخن گفتم:

ای اله من! ای حکیم و دانا! ای کمال و مقصود من! من گذشته ی تو و تو فردای من هستی، من ریشه هایت در ظلمات زمین و تو روشنایی آسمانها هستی.

در این هنگام خداوند به سوی من خم شد و واژگانی شیرین و لطیف بر گوشم نواخت؛ چنانکه دریا، رودخانه ی سرازیر شده را درخود فرو می برد، خداوند مرا در اعماق خود فرو برد! و چون به سوی دشتها و دره ها سرازیر شدم، خدا نیز آنجا بود!

مترسك

از مترسكي سوال كردم: آيا از تنها ماندن در اين مزرعه بيزار نشده اي؟ پاسخم داد و گفت: در ترساندن ديگران براي من لذت بياد ماندني است پس من از كار خود راضي هستم و هرگز از آن بيزار نمي شوم! اندكي انديشيدم و سپس گفتم: راست گفتي! من نيز چنين لذتي را تجربه کرده بودم.

گفت: تو اشتباه مي كني زيرا كسي نمي تواند چنين لذتي را ببرد مگر آنكه درونش مانند من با كاه پر شده باشد! سپس او را رها كردم و درحالي كه نمي دانستم آيا مرا مي ستايد يا تحقير مي كند.

يك سال بعد مترسك، فيلسوف و دانا شد و چون دوباره از کنار او گذشتم دو كلاغ را ديدم كه سرگرم لانه ساختن زير كلاه او بودند!

دو عابد

دو عابد كه دوست يكدیگر بودند بر قله ي كوهي بلند زندگي مي كردند و در آنجا به پرستش خدا مي پرداختند.

تنها سرمايه ي آنان ظرفي گلين بود. روزي شيطان قلب عابد كهتر را وسوسه كرد لذا نزد عابد جوانتر رفت و گفت: از مدتهاست در کنار هم زندگي مي كنيم و اکنون وقت آن رسيد تا از يكدیگر جدا شويم. بيانيم و سرمايه ي خود را تقسيم كنيم.

عابد جوان كه با شنيدن اين سخن اندوهگين شد، گفت: اگر چه جدائي، قلب مرا زخمي خواهد كرد اما اگر در رفتن ضرورتي مي بيني، ممانعت نخواهم كرد. آنگاه ظرف گلين را آورد و گفت: برادر عزيز! اين تنها سرمايه ي ماست. تقسيم كردن آن كار دشواريست لذا بهتر است كه از آن تو باشد.

عابد كهتر گفت: من از تو صدقه نخواستم و چيزي كه مال من نيست را هرگز نمي پذيرم لذا بايد ظرف ميان ما تقسيم شود تا هر يك سهم خود را بردارد.

عابد جوان با مهرباني گفت: اگر ظرف دو نيمه شود ديگر براي ما سودي نخواهد داشت. لذا چاره اي نداريم جز آنكه قرعه بياندازيم.

عابد كهتر گفت: من مي خواهم عدالت اجرا شود و قرعه كشيدن كار عادلانه اي نيست. من تنها سهم خود را مي خواهم.

عابد جوان بحث کردن را بی فایده دید لذا به ناچار گفت: برارد و دوست من!
حالا که در این باره اصرار می ورزی پس ظرف را تقسیم کنیم.
ناگهان چهره ی عابد کهنتر به سیاهی گرائید و بر وی فریاد زد و گفت:
وای بر تو! چقدر بزدل و پست و کودن هستی زیرا نمی توانی دشمنی کنی!

بخواید تا بیاید

در گذشته ای بسیار دور، مردی بود که دره ای پر از سوزن داشت.
روزی مادر یک نصرانی نزد او رفت و گفت: ای مرد بزرگ، جامه ی فرزندم
پارهاست و من می خواهم آن را پیش از آنکه به معبد برود بدوزم. آیا به من
سوزنی قرض می دهی؟ مرد به او سوزن نداد اما پندی به وی گفت تا آن را نزد
فرزندش ببرد پیش از آنکه به معبد برود.
پند چنین بود: «بخواید تا بیاید!»

عدالت

در یکی از شبها، جشنی در کاخ سلطنتی برپا شد. ناگهان مردی ناخوانده به
همراه دعوت شدگان وارد قصر شد و در برابر شاهزاده ادای احترام نمود. همگی
با تعجب به او نگریستند زیرا یکی از چشمانش بیرون آمده بود و خون از آن
جاری می شد!

شاهزاده از او پرسید: چه اتفاقی برای تو افتاده است؟
مرد پاسخ داد و گفت: ای شاهزاده! من دزد نیستم و تاریکی چنین شبی را
غنیمت شمردم و وارد یکی از مغازه های صرافیه شدم. از دیوار بالا رفتم اما
اشتباه از پنجره ی دیگری وارد مغازه ی بافندگی شدم لذا با سرعت تصمیم
گرفتم تا بگریزم اما به سبب تاریکی بسیار، سوزن دستگاه بافندگی به یکی از
چشمهایم اصابت کرد و آن را از حدقه بیرون آورد. اکنون نزد شما آمدم تا
عدالت را اجرا کنید و حق مرا از مرد بافنده بستانید!

شاهزاده دستور داد تا مرد بافنده را احضار کنند و في الفور او را آوردند. لذا فرمان داد تا چشمان وي را از حدقه بيرون آورند!
مرد بافند گفت: شاهزاده! به راستي كه حكم عادلانه اي را صادر فرموديد اما من براي بافندگي به دو چشم نياز دارم تا بتوانم هر دو طرف لباس را ببينم. همسايه اي دارم كه پينه دوزي مي كند و او مانند من دو چشم دارد اما براي پينه دوزي تنها به يك چشم نياز دارد. پس اگر مي خواهيد قانون را زير پا نگذاريد مي توانيد او را احضار كنيد تا يكي از چشمهايش را بيرون آوريد!
آنگاه شاهزاده دستور داد تا مرد پينه دوز را احضار كنند و چون آمد، يكي از چشمهايش را در آوردند و اينگونه عدالت اجرا شد!

پادشاه دانا

در يكي از شهرهاي دور دست، پادشاهي قدرتمند و دانا فرمانروايي مي كرد. مردم شهر نه تنها از او مي ترسيدند بلكه وي را نيز دوست مي داشتند.
در وسط شهر چاهي با آب گوارايي وجود داشت و همه ي مردم و حتي پادشاه و يارانش نيز از آن مي نوشيدند زيرا چاه ديگري در شهر نبود.
در يكي از شبها كه همه ي مردم در خواب بودند، ساحره اي وارد شهر شد و هفت قطره از مايعي عجيب در چاه ريخت و گفت: از اين به بعد هر كسي از آب اين چاه بنوشد ديوانه مي شود!
صبح روز بعد همه ي مردم شهر به جز پادشاه و وزير از آب چاه نوشيدند و به گفته ي ساحره دچار شدند ديوانه گشتند. مردم گروه گروه از محله اي به محله ديگر و از كوچه اي به كوچه ي ديگر مي دويدند و مي گفتند: شاه و وزير ديوانه شده اند و آنان نمي توانند بر ما حكومت كنند! بيائيم تا ايشان را از تخت سلطنت پائين آوريم!
ماجرا به گوش شاه رسيد لذا دستور داد جام زريني كه از اجدادش به ارث برده بود را از آب چاه پر كنند.
آن را پر كردند و براي شاه آوردند. شاه از آن آب نوشيد و چون سيراب شد، به وزيرش داد تا او نيز چنين كند. مردم شهر از اين ماجرا مطلع شدند و شادماني كردند زيرا دريافتند كه پادشاه و وزير شهر، عقل خود را از دست نداده اند!

لذت تازه

دیشب لذت جدیدی را اختراع کردم و چون برای نخستین بار از آن بهره می‌جستم، فرشته و شیطانی بر من ظاهر شدند و کنار در ایستادند و درباره ی لذت من گفتگوی خصمانه ای کردند.

فرشته با صدایی بلند فریاد زد و گفت: این کار یک گناه کشنده ایست! شیطان با صدایی بلندتر اعتراض کرد و گفت: هرگز! به جانم سوگند که این یک اخلاق حسنه است!

انار

یک بار در درون اناری زندگی کردم.

روزی صدای دانه ای را شنیدم که می‌گفت: در آینده درخت بلندی خواهم شد که باد در میان شاخه هایم ترانه خواهد خواند و خورشید نیز خواهد رقصید و من درگذر این فصلها نیرومندتر و زیباتر خواهم بود!

دانه ای دیگر گفت: چقدر تو نادان هستی ای رفیق! هنگامی که من مانند تو کوچک بودم چنین رویاهایی در سر می‌پروراندم اما پس از اینکه توانستم همه چیز را با عقل بسنجم دریافتم که تمام آرزوهایم بیهوده اند! سومین دانه گفت: اما من چیزی را در خودمان نمی‌یابم که از چنین آینده ای بزرگ خبر دهد!

چهارمین دانه گفت: اگر آینده ی ما بهتر از امروزمان نباشد، زندگی بیهوده ای خواهیم داشت!

پنجمین دانه گفت: چرا درباره ی آینده مجادله کنیم در حالی که نمی‌دانیم امروز بر ما چه خواهد گذشت؟

ششمین دانه گفت: ما تا ابد به زندگی کنونی خود ادامه خواهیم داد.

هفتمین دانه گفت: من آینده را به روشنی می‌بینم اما نمی‌توانم آن را به الفاظ بیان کنم.

آنگاه دانه ی هشتم و نهم و دهم و دیگر دانه ها نیز، به صدا درآمدند و به سبب تعدد صداها دیگر نتوانستم چیزی را بفهمم. پس در همان روز انار را ترک کردم و در درون «به» ساکن شدم، جایی که دانه های کمی دارد و در خاموشی و سکوت بسر می‌برند!

سه مورچه

سه مورچه روی بینی مردی که زیر آفتاب خوابیده بود، گرد هم آمدند و هر یک از آنها به رسم قبیله ی خود ادای احترام کرد و سپس در همانجا ایستادند و سرگرم گفتگو شدند.

نخستین مورچه گفت: زمین ناهمواری که اکنون روی آن ایستاده ایم لم یزرعترین زمینی است که تا به حال از آن گذشته ام. در طور روز به دنبال یافتن دانه ای از هر نوعی که باشد سپری کردم اما موفق نشدم.

دومین مورچه گفت: بارها مردم قبیله ی من درباره ی سرزمینی نرم و لم یزرع سخن گفتند و می پندارم که ما اکنون در همان سرزمین هستیم.

سومین مورچه سر خود را بلند کرد و گفت: دوستان! ما اکنون روی بینی مورچه ی بزرگ ایستاده ایم. این همان مورچه ی بسیار توانا و قدرتمند است. بدنش آنقدر بزرگ است که نمی توانیم آن را ببینیم و سایه اش آنقدر گسترده است که قادر نیستیم اندازه اش را بگیریم و صدایش آنقدر بلند است که از شنیدن آن عاجزیم. این همان مورچه ای است که حضور لایتناهی اش در همه جا هست!

دو مورچه ی دیگر به خاطر این سخن خندیدند اما در همان لحظه، مرد دستش را بلند کرد و بینی خود را خاراند. سه مورچه زیر انگشتان او له شدند!

روی پله های معبد

دیشب زنی را دیدم که روی پله های معبد نشسته بود در حالی که دو مرد در سمت راست و چپ او نشسته اند و به او می نگریند.

با تعجب او را دیدم؛ یک طرف صورتش رنگ پریده بود و یک طرف دیگر، گلگون!

خدای درستکار و خدای بدکردار

يك بار خدای درستكار با خدای بدكردار بر قله ي كوهي ملاقات كرد و به او
گفت: روز تو به خير باد برادر!
خدای بدكردار هيچ پاسخي نداد. لذا خدای درستكار گفت: رفيق! گويي امروز بد
خلق شده اي!
خدای بدكردار پاسخ داد و گفت: آري! من امروز بسيار خشمگينم زيرا مردم در
ميان من و تو هيچ تفاوتی قائل نيستند و مرا با نام تو صدا مي زنند و از اين
كار بيزارم.
خدای درستكار گفت: عزيز من! هر روز چنين اتفاقي براي من نيز مي افتد زيرا
بسياري از مردم مرا با نام تو صدا مي زنند و مي پندارند كه من تو هستم!
خدای بر كردار در حالي كه بر جهل و حماقت مردم لعنت مي فرستاد، به راه
خود ادامه داد و رفت.

شب و ديوانه

ديوانه: اي شب! من مانند تو تاريك و برهنه هستم. بر جاده اي آتشين گام بر
مي دارم كه برفراز روياهاي روزانه ام امتداد دارد و جايي كه پايم زمين را لمس
مي كند، درخت بلوط تناوري مي رويد.
شب: اي ديوانه! تو هرگز مانند من نيستي زيرا هنوز به پشت سر خود نگاه
مي كني تا جاي پايه را بر روي شنها ببيني.
ديوانه: اي شب! من مانند تو خاموش و درونگرا هستم و در دل تنهائي من
الهي نشسته است و در انتظار نوزاد آسماني كه بهشت و جهنم در نهاد او
باشد.
شب: اي ديوانه! تو هرگز مانند من نيستي زيرا هنوز در برابر دردها مي لرزي
و از شنيدن سرود مرگ مي هراسي.
ديوانه: اي شب! من مانند تو وحشتناك و ستمگر هستم زيرا گوشهائي مملو از
فرياد امتهاي دربند كشيده و حسرتهايي بر زمين هاي فراموش شده و از ياد
رفته.
شب: اي ديوانه! تو هرگز مانند من نيستي زيرا هنوز كوچكترين خويشتن خود
را به عنوان دوست باوفا مي شناسي و نمي تواني با بزرگترين خويشتن خويش
دوست شوي!

دیوانه: ای شب! من مانند تو دلاور هولناکی هستم زیرا قلبم بادیدن شعله های آتش کشتی ها در دریاها به وجد نمی آید و لبهایم جز با مکیدن خون دلاور مردان کشته شده در میدان نبرد لذت نمی برد.

شب: ای دیوانه! تو هرگز مانند من نیستی زیرا در تو اشتیاقی نسبت به نفس که بر تو مسلط است وجود دارد و هنوز قانونی برای خودت ننهاده ای!
دیوانه: ای شب! من مانند تو خوش و خرم هستم زیرا آن مرد که با من است تا ابد مست آن شراب ناب است و آن زن که با من دوست است، بر گناه خویش افتخار می ورزد!

شب: آیا تو مانند من هستی؟ آیا به راستی تو مانند هستی؟ آیا می توانی مانند اسب برق آسا بر طوفان بتازی و آذرخش را چون شمشیری درخشان به دست گیری؟

دیوانه! تو هرگز مانند من نیستی زیرا روح تو در هفت لقافه پیچیده است و هنوز نتوانستی قلبت را در کف دستت بگیری.

دیوانه: ای شب! من مانند تو شکیبیا و غمگین هستم زیرا در سینه ام گور هزار عاشق وجود دارد که با اخلاص مرده اند و آنان را با اشک مومیایی کرده و با بوسه های پژمرده کفن کرده ام!

ای شب! من مانند تو توانا و بزرگ هستم و عرش خود را بر ویرانه های خدایان فرو افتاده ساختم و روزها را در برابر خود گذراندم تا دامن لباسم را ببوسند بی آنکه جرات پیدا کنند به چهره ام بنگرند!

شب: ای فرزند قلب تاریک من! آیا تو مانند من هستی؟ آیا افکار رام نشده ای مرا می اندیشی یا با زبان بی کرانم سخن می گویی؟

دیوانه: آری ای شب! ما برادران همزادیم. تو اسرار فضایی لایتناهی را آشکار می کنی و من اسرار درونم را!

بزرگترین دریا

من و روحم به سوی دریای بزرگ رفتیم تا در آن شنا کنیم و چون به ساحل رسیدیم به جستجوی مکانی خلوت پرداختیم. پس به راه افتادیم و مردی را دیدیم که بر روی صخره ای خاکستری رنگ نشسته بود و از کیسه ای که در دست داشت مشتی نمک در می آورد و آن را در دریا می ریخت!
روحم به من گفت: این همان مرد بدبینی است که از زندگی جز سایه هایش نمی بیند. باید این مکان را ترک کنیم زیرا نمی توانیم اینجا شنا کنیم.
لذا آن مکان را ترک کردیم و به راه خود ادامه دادیم و به آبیگری در ساحل رسیدیم و در آنجا مردی بود که بر صخره ای سفید ایستاده و صندوقی مرصع در دست داشت و از آن حبه های قند در می آورد و در دریا می انداخت!

روحم به من گفت: این همان مرد خوش بینی است که دل به چیزهایی می بندد که جای دل بستن به آنها نیست. او نباید تن برهنه ی ما را ببیند.

پس به راه خود ادامه دادیم تا اینکه در کنار ساحل با مردی مواجه شدیم که ماهی مرده بر می داشت و آنها را با آرامی و مهربانی در آب بر می گرداند. روحم به من گفت: این همان مرد دلسوزی است که می کوشد زندگی رابه آنان که در گورند بازگرداند. از او باید دوری کنیم! لذا از او گذشتیم و به جای دیگری رفتیم و در آنجا مردی دیدیم که عکس سایه اش را بر شنها می کشید و چون امواج نقش او را می شستند، دوباره سایه ی خود را بر شنها می کشید! روحم به من گفت: این همان مرد صوفی است که از او هام بت می سازد تا او را پرستش کند. او را نیز ترك باید کرد.

لذا از او گذشتیم و به خلیج کوچکی رسیدیم و مردی را دیدیم که کف دریا بر می داشت و آن را در جامی از عقیق می ریخت! روحم به من گفت: این همان مرد رویایی و خیال بافی است که از تارهای عنکبوت جامه می بافد. چنین شخصی مستحق دیدن بدن عریانمان نیست.

آنگاه اندکی اندیشیدیم و ناگهان فریادی شنیدیم که می گفت: این همان دریاست! این همان دریای عمیق و پهناور است! نزدیکتر شدیم و مردی را دیدیم که پشتش به دریا بود و يك صدف بزرگی در گوشش نهاده تا پژواك آن را بشنود.

روحم به من گفت: بیا برویم! این مرد يك واقع بین است و از کلیات روی گردان می شود و خود را سرگرم جزئیات بی ارزش می کند. لذا از او گذشتیم و به مکان دیگری رفتیم و با مردی مواجه شدیم که در میان صخره ها دراز کشیده و سرش را زیر ماسه ها فرو کرده بود!

اینبار به روح خود گفتم: ای روح من! بهتر است که با عجله در این مکان شنا کنیم زیرا این مرد نمی تواند ما را ببیند.

روحم سر خود را تکان داد و گفت: هرگز و هزار بار هرگز! زیرا این که می بینی بدتری خلق خداست. او همان خشك مقدس رذلی است که خود را از آلام زندگی مخفی می کند در حالی که شادی های زندگی را از قلب خویش پنهان می سازد. لذا آثار حزن و اندوه در چهره ی روح نمایان شد و سپس با صدایی تلخ گفت:

بیا این ساحل را ترك کنیم زیرا مکانی خالی و امن در آن وجود ندارد تا شنا کنیم. من هرگز نمی پسندم که باد موهای طلایی ام را پریشان کند یا سینه ی درخشانم را آشکار سازد یا نور برهنگی مقدس من ظاهر شود. در این هنگام دریا را ترك گفتیم و به سوی درای بزرگتری رفتیم.

ستاره شناس

من و دوستم مرد نابینایی را دیدیم که در سایه ی معبد تنها نشسته است.
دوستم به من گفت: این داناترین مردی است از قبیله ی ما.
دوستم را رها کردم و نزدیک آن مرد نابینا شدم و به او سلام کردم و در کنارش
نشستم و سرگرم گفتگو شدیم.
اندکی گذشت و سپس از او پرسیدم، آقا! از کی نابینا شده ای؟
پاسخ داد و گفت: فرزندم! از هنگامی که زاده شده ام! گفتم: چه دانشی را
دنبال می کنی؟ پاسخ داد و گفت: من یک ستاره شناس هستم!
آنگاه دستهایش را بر سینه ی خود نهاد و بر سخن خود افزود و گفت: من این
خورشیدها و این ماهها و این ستارگان را رصد می کنم!

برگ علف و برگ پائیزی

یک برگ علف به یک برگ پائیزی گفت: تو در هنگام افتادن از شاخه غوغایی
بر پا می کنی و رویاهای زمستانی ام را بر هم می ریزی!
برگ پائیزی خشمگین شد و گفت: ای همیشه فرومایه! از چه رویاهایی سخن
می گویی در حالی که به خاک پست چسبیده ای و از موسیقی آسمانی دور مانده
ای و در میان آواز و نوحه فرق نمی گذاری؟
برگ پائیزی پس از گفتن این سخن، بر زمین سقوط کرد و به خواب رفت و
چون بهار فرا رسید، از خواب بیدار شد اما به برگ علفی مبدل شده بود.
پائیز نیز به خواب زمستانی رفت و چون باد وزید، برگهای پوسیده بر برگ
علف افتادند. برگ علف با خود گفت: وای از این برگهای سنگین پائیزی! آنان
در هنگام افتادنشان از شاخه ها غوغایی برپا می کنند و رویاهای زمستانی ام
را بر هم می ریزند!

دو دانشمند

در شهر قدیمی اندیشه ها دو دانشمند زندگی می کردند که دانش یکدیگر را ناچیز می دانستند. اولی کافر بود و دیگری مومن. یکی بار آن دو در میدان شهر گرد هم آمدند تا در برابر پیروانشان درباره ی وجود خدا مجادله کنند و پس از چند ساعت بحث و گفتگو هر يك به راه خود رفته و مجلس را ترك کردند. در همان شب، دانشمند کافر به سوی معبد رفت و در برابر قربانگاه دو زانو نشست و برای اشتباهات گذشته ی خود از خدا طلب مغفرت کرد و مومن شد. و در همان ساعت، دانشمند با ایمان کتاب های مقدس خود را به میدان شهر برد و آنها را سوزاند و از دین روی گردان شد و کافر گشت!

هنگامی که شادی من متولد شد

هنگامی که شادی من متولد شد او را در بغل گرفتم و روی بام خانه ام بردم و فریاد زدم که: ای همسایگان و ای آشنایان من! بیایید و بنگرید زیرا امروز شادی من متولد شده است! بیایید و شادی مرا ببینید که چگونه در برابر خورشید می خندد؟ اما بر تعجبم افزوده شد زیرا هیچ کسی از همسایگانم برای دیدن شادی من حاضر نشد!

هفت ماه روی بام خانه ام ماندم و از بام تا شام حضور شادی خود را به اطلاع همگان می رساندم اما کسی به صدایم گوش فرا نداد. لذا من و شادی ام تنها ماندیم و کسی به ما توجه نکرد.

هنوز يك سال نگذشت که ناگهان شادی من از زندگی خود بیزار گشت و رنگ پریده و بیمار شد و جز قلب من، هیچ قلبی به عشق او نطپید و هیچ لبی جز لبهای من، لب او را نبوسید.

آنگاه شادی من در تنهایی خود جان سپرد و از این به بعد هرگاه اندوهم را به یاد می آورم، شادی را نیز به یاد می آورم. یاد و خاطره چیست؟

جز برگ پائیزی است که اندکی در باد می جنبد و به خود می پیچد و سپس
برای زمان طولانی با خاک کفن می شود!

خدایان زمینی

و چون شب دوازدهم فرا رسید و سکوت بسان مدّ شبانه ی دریا در همه ی تپه
ها حکمفرما شد، خدایان سه گانه که در زمین متولد شده اند و بزرگان دنیا به
شمار می رفتند، در کوه ظاهر شدند و رودها زیر پایشان دویدند و امواجی در
مه سینه هایشان را پوشاند و سرهایشان را باشکوه بالا بردند تا نظاره گر جهان
باشند.

و چون به سخن درآمدند، صدایشان مانند غرّشی دور بر بالای دشت ها و دره
ها به اهتزاز درآمد و در همه جا پیچید.
آنگاه خدای نخست گفت:

باد به سوی مشرق می وزد. می خواهم به سوی جنوب روی آورم زیرا بوی
مردگان به مشام می رسد.

خدای دوم گفت: این بوی بدن های سوخته است. من دوست دارم چنین بوی
خوش و دل نوازی را استشمام کنم.

خدای نخست گفت: این بوی مردگانی ست که باشعله هایی اندک می سوزند تا
به تدریج فضا را آکنده از آن کنند. این بو مانند بوی فاسد دوزخ مرا می آزارد.
خدای دوم گفت: این بوی زندگی بخش مشک و عبیر است. من همواره دوست
دارم چنین بویی را استنشاق کنم.

خدایان زندگی خود را با قربانی کردن دیگران سپری می کنند و عطش خود را با
خون فرو می نشانند و با جان فشانی جوانمردان آرامش می یابند و عزم خود را
با آه همیشگی که توسط جان های به لب رسیده در هنگام مرگ محکم و استوار
می کنند و عرش و بارگاه خود را بر خاکستر نسل ها می سازند.

خدای نخست گفت: من از هر موجود زنده بیزار شده ام زیرا هرگز دستم را
برای آفریدن جهان یا از بین بردن آن دراز نکرده و نمی کنم.

من چنین زندگی را نمی خواهم و اگر می توانستم می مردم زیرا سنگی همه ی
زمان ها بر دوش من است و صدای لاینقطع دریا، خواب را از من می رباید. ای
کاش مانند خورشید غروب می کردم!

من دوست دارم الوهیت خود را از غایتش مجرد سازم تا در فضا بر ارواح
مردگانم بدمم و دیگر نباشم.

ای کاش بسوزم و از خاطره ها بروم!
خدای سوم گفت: برادران من! گوش فرا دهید!
زیرا مرد جوانی در آن درّه است که دارد اسرار قلبش را در گوش شب می
نوازد.

سه تار او از جنس طلا و چوب آبنوس و صدایش نیز نقره ای است.
خدای دوم گفت: نه! تا این اندازه مغرور نیستم تا آرزو کنم نباشم.
من نمی توانم چنین چیزی را برگزینم جز دشوارترین راه ها تا فصل ها و سال
ها را پشت سر بگذارم.

بذر می کارم تا چگونگی نفوذ آن را در دل زمین را ببینم آنگاه هنگامی که
توفان در جنگل شروع به خندیدن می کند، گیاه خ ود را قطع می کنم تا انسان را
از تاریکی مطلق بیدار سازم اما ریشه های آن را نگه می دارم تا اشتیاقش به
زمین بماند و تشنه ی حیات شود و جام شوکران مرگ را به دست او دهم و
عشق پدید آمده را همراه با درد و رنج به او ببخشم؛ عشقی که با شوق رشد
می کند و بر اشتیاق می افزاید و با نخستین بوسه پژمرده می شود. آنگاه شب
های او را سرشار از رویاهای آسمانی و روزهایش را ممل از رویاهای شب
های مقدس می کنم و فرمان می دهم تا خیال او همچون کرکسی بر کوه و
اندیشه هایش مانند طوفان های دریاها باشد سپس دستی کم توان و پایی سنگین
به او می دهم تا در برابر ما با شادی آواز سر دهد و چون اندوهگین گردد به
سوی ما پناه گیرد و چون زمین گرسنه به ستوه آید و فریاد برآورد، وی را می
کُشم و روحش را بر بالای پوست بدنش قرار می دهم تا بتواند آینده ی ما را
بچشد و جسمش را نگاه می دارم تا خود را در خاک بمالد و گذشته اش را
فراموش کند.

ما شایستگی و لیاقت آن را داریم که تا آخرالزمان بر انسان حکم برانیم و از
هنگامی که مادرش درد زایمان کشید تا روزی که فرزندانش بر وی سوگواری
کنند، روح او را مقید می سازیم.

خدای نخست گفت: قلب من از تشنگی می سوزد اما نمی خواهم خون ضعیفی
از جنس ضعیفان را بنوشم.

مزه ی این جام خون آلود در دهانم تلخ است. من نیز همچون تو گل او را
سرشتم و از آن شکل های جاندار ساختم و از لابه لای انگشت هایم قطراتی از
گل بر دشت ها سرازیر شدند.

من نیز همچون تو اعماق تاریک را روشن نمودم تا زندگی آغاز شود و از آن
مراقبت کردم تا از غارها به سوی کوه های بلند سنگی بخرزند.

من نیز همچون تو بهار را آوردم و زیبای اش را نهادم تا باعث شیفتگی
جوانان باشد و آنها را برای زاد و ولد تشویق کند.

من نیز همچون تو انسان را از معبدی به معبد دیگر بردم و ترس و وحشت او را از غیب به ایمان پراضطرابی برای خویش تغییر دادم بی آنکه ما را ببند یا بشناسد.

من نیز همچون تو توفان خشم را بر سرش آوردم تا در برابر ما سرخم کند و زمین را در زیر پایش لرزانم تا ما را فریاد زند.
من نیز همچون تو اقیانوس وحشی را خشمگین ساختم تا بر جزیره اش طغیان کند و انسان در حال تضرع جان دهد.

من نیز همچون تو همه ی این کارها را انجام دادم بلکه بیشتر از آن اما همه ی کارهایم بیهوده و باطل بودند!

آری! باطل آن بیداری است و بیهودگی اش، خواب و سه بار باطل آن، رویاست.

خدای سوم گفت: برادران! در باغ ریحان، دختری است که دارد برای ماه می رقصد و در موهایش هزاران ستاره از شبنم و گرداگرد پایش، هزار بال است.
خدای دوم گفت: بخشش را در نهاد انسان کاشتیم تا به صورت دانه های انگور درآید و زمین را در نخستین سپیده دم و در فضایی مه آلود شخم زدیم و از شاخه های نازک مراقبت کردیم و به برگ های تازه که فصل ها را نمی شناختند با گذشت روزها و سالها طعام دادیم و از شکوفه ها و غنچه ها مواظبت به عمل آوردیم و از گل در برابر ارواح تاریک نگهبانی دادیم و اکنون درخت مو به بار نشست اما شما نمی خواهید عصاره ی آن را بگیرید و جام ها را پر کنید؟
مگر برای چیدن و جمع کردن میوه ها دستی از دست شما توانمندتر وجود دارد؟

مگر منتظر شراب نیستید تا عطش خود را فرو نشانید؟

مگر انسان طعامی برای خدایان نیست؟

عظمت انسان هنگامی شکوهمند می شود که لب های خدایان مقدس جان مرده ی او را بکنند زیرا موجود بشر اگر بشر بماند هیچ ارزشی نخواهد داشت!
بی گناهی کودکان و شور و شغف لذت بخش جوانان و عشق پایدار مردان و حکمت پخته ی پیران و عظمت پادشاهان و پیروزی جنگجویان و شهوت شعرا و شرافت قضات و قدسیان، همگی و همگی نان خدایان بشمار می روند! چنین نانی برکت دار نخواهد شد مگر آنکه خدایان آن را در دهان خود نهند!

همچنانکه دانه ی گندم در منقار بلبل به آواز عشق مبدل می شود، انسان نیز چنین سرنوشتی دارد اما به شرط آنکه طعمه ی الوهیت گردد!

خدای نخست گفت: آری! انسان نان خدایان است و همهی انسان ها در سفره ی همیشه پابرجای خدایان حاضر می شوند.

آلام زن باردار و شکنجه هایی که در هنگام زایمان می کشد. گریه های کودکان که با فریادشان جگر شب را می شکافند. اندوه زن که تشنگی زندگی را با سینه هایش سیراب من کند اما با خواب شبانه می جنگد.

انفاس آتشیني که از سینه ي جوانان بیرون مي آید. اشک هاي عاشقانه و
پیشانی هاي عرق کرده ي مردان به هنگام شخم زدن زمین هاي خشک و حسرت
پژمرده ي پیران چون در هنگام سرازیر شدن در گور با زندگی نجوا مي کنند.
بیندیشید!

این است انسان؛

مخلوقی است که از گرسنگی متولد مي شود تا طعمی برای خدایگان گرسنه
باشد. انگوری است که درخاک زمین مي گنند و در زیر پای مرگ له مي شود.
غنچه اي است که در شب هاي اشباح شریر مي شکفتد و چنین انگوری جز در
روزهاي اشک و وحشت و ننگ پخته نمی شود و شما با این همه از من مي
خواهید که بخورم و بنوشم و دوست دارید که در میان این چهره هاي کفن شده
بنشینم و زندگی خود را از لبانی خشک سیراب کنم و با بوسیدن دست هاي
پژمرده جاوید بمانم!

خدای سوم گفت: برادران! ای دو برادر وحشت زده!

آن مرد جوان در اعماق درّه سرود مي خواند اما صدای او تا بالای کوه ها مي
رسد.

او جنگل را با صدایش به اهتزاز در مي آورد و دل آسمان را مي شکافتد و
رویاهای زمین را محقق مي سازد.

خدای دوم گوش خود را مي بندد و مي گوید:

وزوز زنبور به شدت گوش مرا مي آزارد و طعم عسل در دهانمان تلخ مي
شود.

دوست دارم شما را دلداري دهم اما نمی دانم چگونه زیرا گوش شما تنها صدای
دوزخ را مي شنود که خدایان را صدا مي زنند.

با این حال مي خواهم شما را دلداري دهم و فضایتان که پوشیده از ابرهای تیره
است را پاک و صاف گردانم.

اگر چه همگی در توانایی و دانایی یکسان هستیم اما مي خواهم پندهای خود را
خلاصه کنم.

هنگامی که زمین در فضا پدید آمد و ما که نخستین آفریدگان هستیم یکدیگر را در نور بی نقص دیدیم، نخستین امواج صوتی را پدید آوردیم تا باد و آب به حرکت درآید.

سپس در کنار یکدیگر گام برداشتیم و بر سطح جهان نو قدم زدیم و از صدای پایمان، زمان که خدای چهارم است متولد شد و پشت سرمان به راه افتاد و با رویاهایش اندیشه و آرزوهایمان را تیره ساخت در حالی که او جز با نور چشمانمان چیزی نمی دید.

آنگاه زندگی در زمین پدید آمد و روح زنده شد و به صورت آوازی به پرواز درآمد.

آنگاه بر زندگی و روح حکم راندیم و کسی جز ما نتوانست اندازه ی سال ها و رویاهای آن را بشناسد تا اینکه هفتمین عصر بسر آمد و در هنگام ظهر دریا را به عقد او درآوردیم و از این زناشویی مقدس انسان پدید آمد که به رغم ضعف و ناتوانی اش، نشانه های والدینش را نپذیرفت!

انسان بر روی زمین راه رفت در حالی که چشمان خود را به سوی ستارگان بالا برد و ما توسط او راه های روشن را در دورترین جاهای ناشناخته ی زمین یافتیم و از او آموختیم که چگونه از يك ئی بی ارزش که در میان آب های تیره می روید، ئی بسازیم تا صدایمان را از درون تهی اش به اقصای نقاط جهان برسانیم.

و از شمال که خورشید بر آن نمی تابد تا جنوب که شن هایش بر اثر تابش شدید خورشید داغ شده اند و از سرزمین عروسان نیل آنجا که روزها متولد می شوند تا جزایر پرخطر آنجا که روزها ذبح می شوند، انسان ضعیف القلب را می بینید که از ما نیرو می گیرد و با سه تار و شمشیر، خود را به خطر می اندازد.

او از عزم و اراده ی ما سخن می گوید و گام هایی را که بر می دارد همچون رودهایی ست که به سوی دریای خواسته هایش سرازیر می شوند و اما ما که در بالا نشسته ایم، رویاهای خود را در خواب های انسان می بینیم!

ما روزهای او را برمی انگیزانیم تا از وادی سپیده دمان دور دست دورتر شوند تا کمال خود را بر تپه ها فرا خوانند و دستهایمان نیز طوفان ها را به راه اندازند و آدمی را به تلاش مثمرتر و سپس به سوی پیروزی ببرند.

در چشمهایمان دیده ای تابان است که روح انسان را شعله ور می سازد و وی را به مقام بالایی تنهایی و آگاهی درونی رهنمون می کند و سرانجام می میرد!

آری! انسان برای عبودیت متولد شد و شرف و پاداش او در عبودیت است.

ما نشانه هایمان را در انسان نهادیم و آنها را از او می خواهیم و با زندگی اش، کمال ذاتمان را می جوئیم.

اگر خاک زمین، قلب او را لال کند پس با کدامین قلب می توانیم پژواک صدایمان را منعکس سازیم؟

اگر چشمان او با تاریکی شب نابینا شود، پس چه کسی خواهد توانست درخشش ما را مشاهده کند؟

با او چه باید کرد در حالی که وی فرزند قلب نخستین و صورت و مثال ماست؟

خدای سوم گفت: چکاوک، چکاوک را صدا می زند در حالی که کرکس بالایی سر او به پرواز درآمده است و هرگز نمی ایستد تا آواز او را بشنود.

شما می خواهید بگویید که محبت ذات را با عبادت انسان پیوند دهیم زیرا از عبودیت او خوشنودیم اما بدانید که محبت درونی حد و اندازه ندارد.

من میخوام از مردگان زمینی فراتر روم و برای خود بارگاهی در آسمان ها بسازم و فضا را با دست هایم فراگیرم و برافلاک احاطه کنم تا کهکشان همچون کمان و ستاره های دنباله دار بسان تیره باشند اما شما نمی خواهید چنین کاری را انجام دهید.

نسبت انسان با دیگر انسان ها مانند نسبت خدا با خداست!

شما می خواهید در به یادآوردن دوران های انقضا یافته در مه، قلب مرا خسته و رنجور سازید در حالی که خویشتم ذات خود را در میان کوه ها فرا خوانده است و چشمهایم عکس آن را در آب های آرام دنبال می کند اما عروس گذشته ی من در هنگام زایش جان سپرد و خاموشی در رحم او حکمفرما شد و شن های توفان سینه اش را پوشاند.

پس ای گذشته ی من!

اي پدر الوهيت مقيد من!

اين كدامين خدای بزرگي است كه در هنگام پرواز اينچنين تو را اسير خود كرده است تا مجبور شوي در قفس زايمان كني؟

و اين كدامين خورشيد توانمدي است كه گرمي خود را بر دلت افكنده است؟

من به شما تبريك نمي گويم همچنان كه نفرينت نخواهم كرد!

شما بار سنگين زندگي را بر دوشم نهاده اي.

من نيز آن را بر دوش انسان نهادم!

اما من مانند تو قسي القلب نبودم.

من جاويد هستم و انسان را به سايه اي زوال يافته مبدل ساختم.

اما تو مرده اي و مرا جاويد آفريدي!

اي ديروز من!

اي گذشته ي مرده!

آيا با فردي دور دست باز خواهي گشت تا تو را دادگاهي كنم؟

آيا با دومين سپيده دم بيدار خواهي شد تا حافظه و خاطرات زميني ات را از
ميان برم؟

من دوست دارم كه تو با همه ي مردگان گذشته زنده شوي تا زمين را با بوي
تلخ خفه كنم و همه درياها با خون ذبح شدگان لجنزار شوند و تمام گياهان
گرفتار سختي و بلا گردند!

خدای سوم گفت: برادران من! اي دو برادر قديس من! دوشيزه سرود سحرآمیز
آن جوان را شنيد و اکنون با شادي و سرور روي صخره ها و جويبارها خرامان
مي رقصد و گام برمي دارد تا آواز خوان جوان را بيباد.

غبطه بر خواسته هاي مردگان چه زيباست و بر چشمان نيمه بازي كه براي
غایت گشوده شده اند!

كدامين شكوفه از آسمان افتاده است؟
كدامين رويايي است كه در آسمان هاي بالا ديده ايم و کدامين اندیشه اي بر باد
فرستاده ايم تا خفتگان دشت را بيدار كند و چشمان شب را بگشايد؟

خدای دوم گفت: كارگاهي مقدس و هنر بافندگي را به تو سپرده اند و هر دو تا
ابد از آن تو خواهند بود.

نخ هاي سياه و نوراني و سرخ و طلايي به تو سپرده اند اما با اين همه، از
خودت جامه مي بافي و با دست هایت روح آدمي را از باد و آتش بافته اي و
اکنون مي خواهی نخ را گره بزني؟

خدای نخست گفت: آري! آري! دست هاي خود را در ابدیت بدون قالب رها
خواهم ساخت و پاهایم را در مرغزارهايي كه هنوز هيچ پايي در آن نهاده نشده
است، خواهم گذاشت.

پس شنیدن آوازي كه غير من هم شنیده است چه لذتي دارد در حالي كه پيش
از آنكه در فضا ببيچد، گوش ها آن را شنیده اند؟

قلب من مشتاق چيزي است كه بتواند آن را تصور كند و من روح خود را تنها
به عالم غير مجهول فرستادم كه هيچ خاطره اي در آن نيست.

به خدای اعظم سوگند!

مرا با مقامي تهی آزمایش مکن و با رویاهایمان دلداري ام مده زیرا هر چيزي
كه در من يا در زمین است، نخواهد توانست روحم را دلگرم كند.

پس اي روح من!

چهره ي تو خاموش و سرد است و شبح هاي شب در چشمان تو خفته اند.

اما سكوت تو وحشتناك است!

خدای سوم گفت: برادران من! اي دو برادر بزرگوار! هم اکنون دوشيزه
توانست آن آواز خوان جوان را پيدا كند. او به چهره ي دوست داشتني اش مي

نگرد و همچون ببر گام هاي افسونگري بر مي دارد در حالي كه آواز خوان
جوان نگاه هاي عاشقانه به او مي كند.

و اي بر شما اي دو برادر كه از همه چيز بي خبريد!

آيا خدای ديگري هست كه از درد و اندوه خود چنين جامه اي سرخ و سفيد
بافته باشد؟

كدامين ستاره اي سرکش گريخته است؟ چه كسي با رازهايش، شب را از روز
جدا مي سازد؟ چه كسي دست خود را بر جهان ما بگذارد؟ خدای نخست گفت:
اي روح من! اي روح من! اي ارايه ي آتئين! تو مرا با شعله هایت مي
سوزاني! چگونه مي توانم گردش تو را با دستم بگيرم و اشتياق تو را به
كدامين فضا ببرم؟ اي روح بي يار و هميار من!

تو در هنگام گرسنگي، ذات خود را شكار مي كني و مي خواهي با اشگ هایت
تشنگي خود را از بين بري زيرا شب، قطرات شبنم خود را در جام تو جمع نمي
كند و روز، ميوه هایش را براي تو نمي چيند.

اي روح من! اي روح من!

تو كشتي پر بار آرزوها را به سوي ساحل برده اي.

پس كدامين باد مي تواند بادبان هاي تو را هدايت كند و چگونه مي تواني خود
را نجات دهی؟

بال هاي تو آماده ي پروازند اما آسمان بالاي تو ساكن و خاموش است. درياي
آرام نيز بر سکون تو مي خندد. پس براي من و تو چه آرزوهائي باقي مي ماند؟
خدای دوم گفت: فرياد گستاخ و انفاس قلب سوزانت را حبس كن زيرا گوش ها
تا ابد كر هستند و چشم آسمان نيز از همه چيز بي خبر است!

ما همه ي جهان و هر چه در جهان است مائيم.

چيزي در ميان ما و ابدیت نامحدود وجود ندارد جز خواسته ها و آرزوهاي
ماست كه هنوز كامل نشده اند.

اما خواسته هاي تو همچون مه، شناخته شده نيست.

رویاهای درون تو مانند کابوس هستند و در خواب چیزهایی را می بینی که در بیداری نمی بینی.

راز وجود و هستی ما این است!

آیا نمی خواهی از کشتزار خود برداشت کنی؟

چرا ابرهای خود را بر دشت های ویران سوق می دهی؟

چوپان! گله را به که سپرده ای؟

گله تو را جستجو می کند و تو بیهوده رویا می بافی!

به فرزندان شیر خوارت نگاه کن!

زمین خانه و عرش توست.

بالاترین آرزوی آدمی تحت اختیار توست.

تو نمی خواهی او را رها کنی و او نیز می کوشد به تو رسد!

خدای نخست گفت:

آیا سپیده دم می تواند دل شب را در آغوش کشد و آن را در سینه ی خود نگاه دارد؟

آیا دریا از اجساد مردگان لبریز خواهد شد؟

روح در درون من همچون سپیده دم عریان بیدار شده است قلبم نیز مانند دریای ناآرام، تفاله های زوال یافته و بی ارزشش را از میان و از انسان بیرون می ریزد.

من به آنچه وابسته به غیر باشد، وابسته نیستم اما می خواهم به جویندگان منازل بالا، علو درجه دهم تا جایی که از من نیز برتری یابند.

خدای سوم گفت: برادران من! کمی تأمل کنید!

اکنون دو روح برای مجازات به سوی ستارگان در حال حرکتند.

آنان به یکدیگر می نگرند اما چیزی نمی گویند.

آواز خوان جوان نیز دیگر نمی خواند اما گلوی سوخته اش بی قرار است.

و آن رقاصه نیز از جنب و جوش باز ایستاد اما اعضای بدنش هنوز به خواب نرفته است.

برادران! ای دو برادر عجیب من!

شب فرا رسید و روشنی بدر بیشتر شد.

عشق در میان جنگل و دریا بلندترین فریادها را می زند و ما را به سوی قلبش فرا می خواند.

خدای دوم گفت: هستی چقدر خوار شده است!

سوختن در برابر خورشید سوزان.

زندگی کردن و بیدار شدن آنگاه شب های زندگان را زیر چشم داشتن!

در برابر بادهای چهارگانه ایستادن، چه کار احمقانه ایست!

و مداوای مردمی بیمار با انقاسی که دریای آن بی مد است!

کوزه گر چرخ خود را بیهوده می گرداند در حالی که ما همیشه بیداریم و از همه چیز باخبریم.

از ظلمات ظنّ و گمانها رهای یافتیم.

ما هرگز تردید نمی کنیم و چون بر همه ی سوالات دهشت بار پیروز شده ایم، دیگر نمی اندیشیم و با آرامش زندگی می کنیم.

باید پرنده های رویاهایمان را از قفس آزاد سازیم و همچون رودها بر دریا بریزیم بی آنکه از بالای صخره ها فرو ریزیم و هرگاه گرفتار امواج شویم و به

اعماق رسیم، از مجادله و تامل درباره ی سرنوشت آینده تا ابد دست بر می داریم.

خدای نخست گفت: وای بر این درد و رنج که هرگز قطع نمی شود!

وای بر بیداری شبانه روز!

وای بر جزر و مد یادها و فراموشی همیشگی!

وای بر کشت بذر سرنوشت که جز آرزوها نمی رویاند و از دگرگونی یکسان ذات و از خاک تا مه و اشتیاق به خاک بودن و به خاک بازگشتن و دوباره دو چندان به عالم مه مشتاق گشتن!

وای بر این سنجش که همواره به زمان محدود است!

چه ضرورتی هست تا روح همچون دریای طوفانی باشد یا مانند فضایی که بادهای در آن با یکدیگر بستیزند!

اگر من مرد بودم یا اگر پیری نابینا باشم باز می توانستم خویشتن داری کنم.

اگر بزرگترین خدا می بودم می توانستم نقصان آدمی و خدایگان زمینی را برطرف سازم و به ذات خود اکتفا می کردم.

ما سپیده دمان هستیم که همیشه در حال ظهور و زوالیم.

ما خدا هستیم، جهان در اختیار ما و ما نیز در اختیار جهانیم.

سرنوشت بر ما چنین مقدر شده تا بر صور بدمیم اما صدا و آوازی که از دمیدن ما بیرون می آید از ما نیست بلکه از عالم بالاست.

من می خواهم شورش کنم و می خواهم درون خود را تهی سازم و از همه ی چشم ها دور شوم و حتی از خاطره ی آن جوان خاموش محو گردم زیرا او برادر کوچکتر ماست و اکنون در دره ای نه چندان دور نشسته است و دارد می اندیشد و با اینکه لب هایش می جنبد اما هیچ کلمه ای نمی گوید!

خدای سوم گفت: ای دو برادر نادان من!

من دارم حقيقت مي گويم اما شما سخن مرا نمي شنويد و سرگرم گفتگوي خود هستيد.

از شما مي خواهم به بزرگي مقامان بنگريد و دگرگون شويد.

چشم بر هم نهيد و عرش خود را بجنباتيد.

اي دوستداران حکمراني بر عالم بالا و پائين!

اي دو خدای خودخواه و حسود!

اي دو خسته از حمل سنگيني ذات و اي خشمگيناني که بسان تندر بر گلو صاعقه مي زنيد!

شما دشمن آواز قديمي هستيد.

اکنون از شما مي خواهم تا به اين سرود گوش فرا دهيد.

بنگرید! يك زن و يك مرد؛ هر دو همچون شعله هاي آتشند که از شدت عشق و شيدايي ذوب مي شوند.

ریشه هايي که از سينه ي سرخ زمين مي نوشند و گل هايي که از جنس آتش و بر سينه ي آسمان.

ما سينه ي سرخ و آسمان هستيم.

دم ما روح حيات است.

روح من و شماست.

و بدن پاك آن زن ملتهب شده است و آرزوهايتان را در چشمان او مي بينم.

خدای دوم گفت: اينها به عشق ميان زن و مرد چه ارتباطي دارد؟

تو نیز کمی درنگ کن!

چگونه باد شرق مي رقصد و باد غرب را به رقص در مي آورد.

خواستہ ی مقدس ما را بنگر!

چگونه اکنون بر عرش نشسته است و روح آواز خوان چگونه خود را به بدنی
که در حال رقص است تسلیم می کند!

خدای نخست گفت: من هرگز چشم خود را به سوی پندارهای زمین بر نمی
گردانم و به رنج تدریجی فرزندان او نمی نگرم که تو آن را عشق می نامی.

مگر عشق چیست؟

جز طلبی که کاروان طول و درازی را از شک و گمان لذت بخش راه می اندازد

من نمی خواهم به آن اوهام بنگرم.

می خواهم به مرد و زنی که در جنگل بسر می برند نگاه کنم و به جنگل آن دو
که در دامن خود انداخته است تا انکار ذات و تولد مخلوقات فردایی که هنوز
متولد نشده اند را به آنان بیاموزد!

خدای سوم گفت: وای بر رنجی که با آگاهی می آید!

وای بر نقاب سیاهی که باعث شد تا ما را بپرستند!

موم می سازیم و می گوئیم که جنس آن از گل است!

شعله ای سفید رنگ در دست می گیریم و در دل خود می گوئیم که بوی معطر
آن از درون ماست و سپس به دنبال منبع آن بوی خوش می گردیم

برادران من! ای خدایان زمینی!

اگر در بالاترین قلعه ها باشیم، هنوز در زمین به سر می بریم و همه ی اینها به
سبب وجود آدمی است.

زیبایی را با چشمان او می بینیم و به وسیله ی او به آرزوهایمان می رسیم!

از دست لشگر افکارمان چه کاری ساخته است در حالی که لشگر آنان توسط
عشق از دریا به سوی کوه و از کوه به سوی دریا در حال رفت و آمد است؟

و اکنون باوقار و حیا، یکدیگر را در آغوش گرفته اند و در بوستان عشق بوی خوش و مقدس زندگی را استنشاق می کنند و متحد می شوند و بر چشمانشان نمازی نقش می بندد که به سوی ما بالا می آید.

آری! عشق چون شبی باوقار زیر خیمه ای مقدس سرخم کرده و آسمانی که به جنگل مبدل شده و همه ستارگان را به صورت کرم شبتابی درآورده است.

به راستی که ما در وری عالم قرار داریم اما عشق از تصور ما دور است و از آوازان نیز، فراتر!

خدای دوم گفت: چرا به جاهای دور می روی و به خواسته هایمان اعتنا نمی کنی؟

در این هستی جز قربانی و خون ریزی چیز دیگری وجود ندارد تا همواره زیبا و مقدس باشد.

کمی درنگ کن و به زیباییها بنگر که چگونه زیر پایمان پخش شده است.

ما هرگز تردید نمی کنیم و چون بر همه ی سوالات دهشت بار پیروز شده ایم، دیگر نمی اندیشیم و با آرامش زندگی می کنیم.

باید پرنده های رویاهایمان را از قفس آزاد سازیم و همچون رودها بر دریا بریزیم بی آنکه از بالای صخره ها فرو ریزیم و هرگاه گرفتار امواج شویم و به اعماق رسیم، از مجادله و تامل درباره ی سرنوشت آینده تا ابد دست بر می داریم.

خدای نخست گفت: وای بر این درد و رنج که هرگز قطع نمی شود!

وای بر بیداری شبانه روز!

وای بر جزر و مد یادها و فراموشی همیشگی!

واي بر کشت بذر سرنوشت که جز آرزوها نمي رويند و از دگرگوني يکسان
ذات و از خاک تا مه و اشتياق به خاک بودن و به خاک بازگشتن و دوباره دو
چندان به عالم مه مشتاق گشتن!

واي بر اين سنجش که همواره به زمان محدود است!

چه ضرورتي هست تا روح همچون درياي طوفاني باشد يا مانند فضايي که
بادها در آن با يکديگر بستيزند!

اگر من مرد بودم يا اگر پيري نابينا باشم باز مي توانستم خويشتن داري کنم.

اگر بزرگترين خدا مي بودم مي توانستم نقصان آدمي و خدايگان زميني را
برطرف سازم و به ذات خود اکتفا مي کردم.

ما سپيده دمان هستيم که هميشه در حال ظهور و زواليم.

ما خدا هستيم، جهان در اختيار ما و ما نيز در اختيار جهانيم.

سرنوشت بر ما چنين مقدر شده تا بر صور بدميم اما صدا و آوازي که از
دميدن ما بيرون مي آيد از ما نيست بلکه از عالم بالاست.

من مي خواهم شورش کنم و مي خواهم درون خود را تهی سازم و از همه ي
چشم ها دور شوم و حتي از خاطره ي آن جوان خاموش محو گردم زيرا او
برادر کوچکتر ماست و اکنون در دره اي نه چندان دور نشسته است و دارد مي
اندیشد و با اينکه لب هایش مي جنبد اما هيچ کلمه اي نمي گويد!

خدای سوم گفت: اي دو برادر نادان من!

من دارم حقيقت مي گويم اما شما سخن مرا نمي شنويد و سرگرم گفتگوي خود
هستيد.

از شما مي خواهم به بزرگي مقامان بنگريد و دگرگون شويد.

چشم بر هم نهيد و عرش خود را بجنبايد.

اي دوستانداران حکمراني بر عالم بالا و پائين!

اي دو خدای خودخواه و حسود!

اي دو خسته از حمل سنگيني ذات و اي خشمگيناني که بسان تندر بر گلو
صاعقه مي زنيد!

شما دشمن آواز قديمي هستيد.

اکنون از شما مي خواهم تا به اين سرود گوش فرا دهيد.

بنگرید! يك زن و يك مرد؛ هر دو همچون شعله هاي آتشند که از شدت عشق و
شيدايي ذوب مي شوند.

ریشه هايي که از سينه ي سرخ زمين مي نوشند و گل هايي که از جنس آتش و
بر سينه ي آسمان.

ما سينه ي سرخ و آسمان هستيم.

دم ما روح حيات است.

روح من و شماست.

و بدن پاك آن زن ملتهب شده است و آرزوهايتان را در چشمان او مي بينم.

خدای دوم گفت: اينها به عشق ميان زن و مرد چه ارتباطي دارد؟

تو نيز کمي درنگ کن!

چگونه باد شرق مي رقصد و باد غرب را به رقص در مي آورد.

خواستہ ي مقدس ما را بنگر!

چگونه اکنون بر عرش نشسته است و روح آواز خوان چگونه خود را به بدني
که در حال رقص است تسليم مي کند!

خدای نخست گفت: من هرگز چشم خود را به سوي پندارهاي زمين بر نمي
گردانم و به رنج تدريجي فرزندان او نمي نگرم که تو آن را عشق مي نامي.

مگر عشق چیست؟

جز طبعی که کاروان طول و درازی را از شك و گمان لذت بخش راه می اندازد
من نمی خواهم به آن اوهام بنگرم.

می خواهم به مرد و زنی که در جنگل بسر می برند نگاه کنم و به جنگل آن دو
که در دامن خود انداخته است تا انکار ذات و تولد مخلوقات فردایی که هنوز
متولد نشده اند را به آنان بیاموزد!

خدای سوم گفت: وای بر رنجی که با آگاهی می آید!

وای بر نقاب سیاهی که باعث شد تا ما را بپرستند!

موم می سازیم و می گوئیم که جنس آن از گل است!

شعله ای سفید رنگ در دست می گیریم و در دل خود می گوئیم که بوی معطر
آن از درون ماست و سپس به دنبال منبع آن بوی خوش می گردیم

برادران من! ای خدایان زمینی!

اگر در بالاترین قله ها باشیم، هنوز در زمین به سر می بریم و همه ی اینها به
سبب وجود آدمی است.

زیبایی را با چشمان او می بینیم و به وسیله ی او به آرزوهایمان می رسیم!

از دست لشکر افکارمان چه کاری ساخته است در حالی که لشکر آنان توسط
عشق از دریا به سوی کوه و از کوه به سوی دریا در حال رفت و آمد است؟

و اکنون باوقار و حیا، یکدیگر را در آغوش گرفته اند و در بوستان عشق بوی
خوش و مقدس زندگی را استنشاق می کنند و متحد می شوند و بر چشمانشان
نمازی نقش می بندد که به سوی ما بالا می آید.

آری! عشق چون شبی باوقار زیر خیمه ای مقدس سرخم کرده و آسمانی که به
جنگل مبدل شده و همه ستارگان را به صورت کرم شبتابی درآورده است.

به راستي که ما در وراي عالم قرار داريم اما عشق از تصور ما دور است و از
آوازمان نيز، فراتر!

خدای دوم گفت: چرا به جاهای دور می روی و به خواسته هایمان اعتنا نمی
کنی؟

در این هستی جز قربانی و خون ریزی چیز دیگری وجود ندارد تا همواره زیبا
و مقدس باشد.

کمی درنگ کن و به زیبایی ها بنگر که چگونه زیر پایمان پخش شده است

به راستی که هرچه دورتر است، نزدیکتر و هر جا که زیبایی هست، همه چیز
است!

وای بر تو ای برادر رویایی!

زمین اندوه و افسرده را رهاکن و به سوی ما بازگرد!

پای خود را از هرچه لامکان و زمان رها کن و همراه ما در آرامش باش!

آنجایی که دست هایمان سنگ روی سنگ نهاد و دلهره را از قلبت همچون
جامه ی فرسوده درآر!

ما را در حکمرانی این زمین خرم و سرسبز همیاری کن!

خدای نخست گفت:

ای مسلخ جاوید!

آيا امشب خدائي را به قرباني مي پذيري؟

پس من به سوي تو مي آيم تا عشق و اندوهم را به يکديگر نزديک کنم.

رقاصه آنجاست، مي ايستد و با اشتياقي قديمي به صورت تنديس درمي آيد.

آواز خوان جوان آنجاست، در امواج باد مي خواند و به سبب آن رقص و آن
آواز توانايي خود را از دست مي دهم.

قلب من در سینه ي انسان ها مي طپد و همواره قلب آسماني ام را فرا مي
خواند.

بشر، الوهيت مرا فریاد مي زند

جمال، الوهيت مرا صدا مي کند

من خلع سلاح شده ام.

من آماده ي رفتنم.

پس ساز و آواز خود را به صدا درآور!

خدای سوم گفت:

عشق پیروز شده است!

عشق اگر سفید و درخشان يا در کنار دریاچه اي، سبز و خرم باشد، اگر
بوستاني مملو از انسان ها يا بياباني که هنوز هيچ انساني در آن پاي ننهاده
باشد، عشق در همه جا و در همه حال، پروردگار و معلم ماست!

عشق، شهوت نيست!

عشق، آن جسد مسلح در برابر روح نيست.

عشق، يك شورش است

راه سرنوشت کهنه را ترك مي گوید و به سوي جنگل قدسي مي رود تا با آواز
اسرارش را در گوش ابدیت زمزمه کند و همه را به رقص درآورد!

عشق، جواناني است که بندهاي خود را بشکسته اند.

مرداني است که از زمین رها شده اند.

زناني است که در شعله اي مقدس گرم هستند و همواره نوراني اند و نور آنان
از نور آسمان ما بیشتر است!

عشق، خنده اي دور در اعماق روح

عشق، تو را هوشيار مي کند.

سپیده دم تازه اي است بر زمین و روزي است که به چشمان من و تو نرسیده
است!

برادران من!

نو عروسي از دل فجر برآمده است تا با دامادي که از غروب مي آید ملاقات
کند!

عروسي آن دو در دره و در روزي بزرگ و با شکوه برگزار خواهد شد.

خدای دوم گفت: از ریشه هاي ما شاخه هايي رقصنده در دشت روئیدند.

ما شکوفه هاي خوش بويي هستیم که به سوي بالا مي رويم.

شهید جاوید و مرده ي عادي هر دو دريا را صدا مي زنند.

انسان فرزند قلب کوچکمان است.

انسان، خدایي است که به تدریج به الوهیت مي رسد و ما در میان شادي و غم
هائش به خواب مي رويم و رویاهایمان را در چشمان او مي بینم.

خدای نخست گفت: بگذارید آن آواز خوان به خواندن خود ادامه دهد و آن
رقاصه پاهائش را بجنباند.

بگذارید به آرامش و اطمینان برسیم.

امشب می خواهم آسوده باشم.

می خواهم خواب بر من غلبه کند تا جهانی را ببینم که نور آن از نور این جهان
بیشتر باشد و آفریدگانی را مشاهده کنم که از آفریدگان ما برترند!

خدای سوم گفت: اما من می خواهم همچنان بایستم و خود را از قید و بند زمان
و مکان مجرد سازم و در مرغزاری که هنوز پای هیچ انسانی در آن نهاده نشده
است، برقصم و آن زن نیز پشت سر من گام بردارد و در عالم بالا آواز بخوانم و
صدای انسان ها با صدای من آمیخته شود.

به سویی سپیده دم دوم خواهیم رفت تا در جهانی دیگر بیدار شویم.

اما عشق همچنان ماندگار خواهد شد و آثار انگشتش را محو نخواهد کرد.

کوره ی مقدس را برافروخته اند و هر شعله ی آن همچون خورشید سوزانی
است

بهتر است به جستجوی گوشه ی کوچکی بپردازیم تا در الوهیت زمینی مان به
خواب رویم و فرمان خود را به آینده، به عشق بشری بسپاریم!